

مشاعره با حرف «ه»

هاتف آن روز به من مژده این دولت داد
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

هان تا ننهیم جام می از کف دست
در بی خبری مرد چه هشیار و چه مست

هان تاسر رشته خرد گم نکنی
کانان که مدبرند سرگردانند

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازی‌های پنهان غم مخور

هر آن زمین که تو يك ره برو قدم بنهی
هزار سجده برم خاک آن زمین ترا

هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق
بر او نمرده به فتوای من نماز کنید

هر آن که ایزدش این چهار روزی کرد
سزد که شاد زید جاودان و غم نخورد

هر آن که خاتم مدح تو کرد در انگشت

سر از دریچه رنگین برون کند زرین

هر آن که راز دو عالم ز خط ساغر خواند

رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

هر آن که روی چو ماهت به چشم بد بیند

بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

هر آن که کنج قناعت به گنج دنیا داد

فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی

هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد

سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

هر باد، که از سوی بخارا به من آید

با بوی گل و مشک و نسیم سمن آید

هر بزرگی که به فضل و به هنر گشت بزرگ

نشود خرد به بد گفتن بهمان و فلان

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

هر جا که دلیست در غم تو
بی صبر و قرار و بی سکون باد

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمت

هر چند کان آرام دل دانه نبخشد کام دل
نقش خیالی می کشم فال دوامی می زنم

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد
دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی

هر چه جز بار غمت بر دل مسکین من است
برود از دل من و از دل من آن نرود

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست

ور نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

هر درد که داری تو ز آز و طمع توسست

دندان طمع کن که شود درد تو درمان

هر دل که ز عشق توسست خالی

از حلقه وصل تو برون باد

هر دم از درد بنالم که فلك هر ساعت

کندم قصد دل ریش به آزار دگر

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال

با که گویم که در این پرده چه ها می بینم

هر دم به خون دیده چه حاجت وضو چو نیست

بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

هر دم به یاد آن لب میگون و چشم مست

از خلوتم به خانه خمار می کشی

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است

این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

هر دو عالم يك فروغ روى اوست

گفتمت پيدا و پنهان نيز هم

هر ذره كه در خاك زمينى بوده است

پيش از من و تو تاج و نگينى بوده است

هر راهرو كه ره به حريم درش نبرد

مسكين بريد وادى و ره در حرم نداشت

هر سبزه كه بركنار جوئى رسته است

گويى ز لب فرشته خويى رسته است

هر سر موى مرا با تو هزاران كار است

ما كجايم و ملامت گر بى كار كجاست

هر سرو كه در چمن درآيد

در خدمت قامتت نگون باد

هر شاخ بنفشه كز زمين ميرويد

خالى است كه بر رخ نگارى بوده ست

هر شب نگرانم به يمن تا: تو برآيى

زیرا که سهیلی و سهیل از یمن آید

هر شب‌نمی در این ره صد بحر آتشین است

دردا که این معما شرح و بیان ندارد

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر

در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت

هر گل نو ز گل‌رخ‌ی یاد همی‌کند ولی

گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد

بلبل به نواسازی حافظ به غزل گویی

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست

بازش ز طره تو به مضراب می‌زدم

هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم

آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلند است جنابت

هر ناله که رندی به سحرگاه زند
از طاعت زاهدان سالوس به است

هر نقش که دست عقل بندد
جز نقش نگار خوش نباشد

هر نوبتم که از نظر ای ماه بگذری
بار دوم ز بار نخستین نکوتی

هر وجودی در حقیقت مظهر سری شده
تا شود پیدا ز سرش علم پنهان ازل

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

هر يك چندی یکی برآید که منم
با نعمت و با سیم و زر آید که منم

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفتد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند

هر کس از مهره مهر تو به نقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

هر کس سخنی از سر سودا گفتند
ز آنروی که هست کس نمیداند گفت

هر کس شده در کاری سرگشته چو پرکاری
سرگستگی جمله در کار تو می بینم

هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیده من بی نظر نکرد

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

هر کسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت

زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد

در خرابات بگویند که هشیار کجاست